

تربیت احساسات گوستاو فلوبر . مهدی سحابی

۳۰۹ ... فردریک گفت: - نه، این کار را با من نکنید. در این دنیا چه کاری می توانم بکنم؟ بقیه برای ثروت، یا شهرت، یا قدرت تقلا می کنند. اما من، هیچ حرفه ای ندارم، تنها مشغله من، همه ثروتم، هدفم، کانون وجودم و افکارم شما هستید. بدون شما همان طور نمی توانم زندگی کنم که بدون هوا. صدای دم زدن جانم را نمی شنوید که به طرف جان شما پر می کشد و باید که با هم یکی بشوند و مرگ و زندگی ام به این وابسته است؟
خانم آرنو سراپا به لرزه افتاد.
- بروید، بروید، خواهش می کنم.
حالت آشوب زده چهره اش آرام شد. فردریک قدمی پیش رفت.
اما او با دودست به هم پیوسته پس می رفت و می گفت:
- ولم کنید. شما را به خدا ولم کنید. خواهش می کنم.
و فردریک آن چنان دوستش داشت که بیرون رفت.
چیزی نگذشته از دست خودش خشمگین شد، گفت که آدم احمقی است و بیست و چهار ساعت بعد دوباره برگشت.
خانم نبود. در پاگرد ایستاده ماند. از خشم و انزجار گیج بود. آرنو پیدایش شد و به او گفت که همسرش همان روز صبح رفته و در خانه



بیلاقی کوچکی که در او توی اجاره کرده بودند نشسته بود. چون خانه سن کلو را دیگر نداشتند. این هم یکی از هوس هایش است! خوب، اگر این طوری راحت تر است بگذار بکند! خودمانیم که من هم این طوری راحت ترم، چه بهتر. امشب شام را با هم باشیم؟ فردریک کاری فوری را بهانه آورد، سپس بشتاب به او توی رفت. خانم آرنواز شادی جیغ کشید. همه کینه فردریک محو شد.

دیگر هیچ از عشقش چیزی نگفت. برای جلب اعتماد او حتی در ملاحظه زیاده روی کرد؛ و وقتی از او پرسید که آیا می تواند باز به دیدنش برود او گفت: البته دستش را برای او دراز کرد، که بسیار زود هم پس کشید.

فردریک از آن پس مرتب به دیدنش می رفت. به مهتر انعام خوبی وعده می داد. اما اغلب از کندی کالسکه بتنگ می آمد، پیاده می شد؛ سپس نفس باخته سوار امینوس می شد و با چه تحقیری قیافه های آدم هایی را نگاه می کرد که روبه رویش نشسته بودند و به خانه او نمی رفتند! خانه اش را از دور از یاس پیچ بسیار بزرگی می شناخت که یک طرف بام خانه اش را می پوشاند؛ خانه ای شبیه ویلاهای کوهستانی سوئسی بود که دیوارهای سرخ رنگ و بالکنی بیرون داشت. در باغچه سه بلوط کهنسال بود و روی تلی در وسطش سایبان چتری گاه پوشیده ای روی یک تنه درخت. زیر حفاظ سنگ لوح دیوارها تاک کلفتی اینجا و آنجا چون لوله پوشیده ای آویزان بود. زنگ در نرده ای حیاط که کمی سفت کشیده می شد طنینی کشیده داشت، و همیشه خیلی طول می کشید تا بیایند و در را باز کنند. فردریک هر بار دچار دلشوره و ترسی نامشخص می شد. سپس صدای دمپایی های خدمتکار روی سنگریزه ها شنیده می شد؛ یا خود خانم آرنواز بود که می آمد. یک بار از پشت سرش به او رسید و این در حالی بود که جلو چمن نشسته بود و بنفشه می جست.

خلق و خوی دخترش مجبورش کرده بود که او را به صومعه بگذارد. پسرش بعد از ظهرها در

مدرسه بود. آرنو زمان درازی را در پاله رویال به ناهار خوردن بارژمبار و دوستش کومپین می گذراند. هیچ کس مزاحمشان نمی شد. قرار این بود که دست از پا خطا نکنند. این قرار از خطر مصونشان می داشت و امکان می داد که راحت حرف دلشان را بزنند.

او از زندگی گذشته هایش در شارتر در خانه مادرش گفت؛ از مومنی اش در حول و حوش دوازده سالگی؛ سپس از عشق پرشورش به موسیقی زمانی که تا نیمه شب در اتاق کوچکش که باروی شهر از آن دیده می شد آواز می خواند. فردریک از غم هایش در دبیرستان گفت و این که چطور در آسمان خیالهای شاعرانه اش صورت زنی می درخشید چنانکه اولین بار وقتی او را دید بازش شناخت. این بحث ها معمولا فقط سالهایی را در برمی گرفت که همدیگر را می شناختند. فردریک جزئیات بی اهمیتی را به یاد او می آورد. رنگ پیرهنش در فلان دوره، فلان روز، چه کسی به دیدنش آمد و فلان روز چه گفت و او در جواب با تعجب می گفت:

- بله یادم هست.

سلیقه هایشان، نظرشان درباره چیزهایی بود. اغلب آنی که گوش می داد به دیگری می گفت:

- من هم همین طور.

و دیگری به نوبه خود:

- من هم همین طور.

سپس نوبت شکوه های بی پایان از تقدیر می شد:

- چرا سرنوشت نخواست؟

- اگر همدیگر را دیده بودیم...

او با آهی می گفت:

- اگر من جوانتر بودم.

- نه اگر من سنم بیشتر بود.

و زندگی ای را مجسم می کردند که همه اش عشق بود. آنقدر بار آور که گسترده ترین تنهایی ها را پر کند لبریز از همه شادمانی ها، در امان از هر در ماندگی ورنجی، زندگی ای که ساعت ها از آن رخت بر بسته بود و چیزی جز تداوم مهرورزی و بیان رازهای دلشان نبود، و نمرش چیزی رخشنده و فخیم چون چشمک زدن ستارگان.

تقریبا همیشه در هوای آزاد، بالای پلکان می نشستند، نوک درختان زرد از پاییز از پیش رویشان

تالب آسمان رنگ پریده پست و بلند و گرده گرده بود، یا به آن سرخیابان باغ، به اتاقی می رفتند که همه مبلش یک کاناپه برزنتی بود. لکه های سیاهی شیشه ها را می پوشانید. از دیوارها بوی نمور می آمد، آنجایی نشستند و با هیجان از خودشان، از دیگران، از هر چه بود حرف می زدند. گاهی پرتو آفتاب از ورای آبنگیر می تابید و سایه ای شبیه تارهای یک چنگ را از سقف تا زمین می گسترانید، ذره های غبار در این باریکه های نورانی موج می زد. او برای سرگرمی با دست این موج ها را می شکافت؛ فردریک آرام آن را می گرفت و خط های درهم پیچیده رگ ها، خالهای ریز پوست و شکل انگشتهایش را تماشا می کرد. هر کدام از انگشتانش برای او بیش از یک چیز، تقریباً آدمی بود.

دستکش هایش و هفته بعد دستمالش را به او داد. او را «فردریک» صدا می زد و فردریک به او «ماری» می گفت. شیفته این نام بود که به گفته اش برای این ساخته شده بود که با جذب ززمه شود. نامی که انگار موجهایی از اسفند و دستهایی از گل سرخ در خود داشت. کار به آنجا رسید که روز دیدار را از پیش تعیین می کردند و خانم آرنو با حالتی که اتفاقی بیرون آمده باشد روی جاده به پیشواش می رفت. هیچ کاری نمی کرد که عشق فردریک را تحریک کند، در بی خیالی ای گم بود که خاص شادکامی های بزرگ است. در همه آن فصل خانم جامه ای از ابریشم قهوه ای با حاشیه ای از مخمل به همان رنگ به تن داشت، لباس گشاده ای که با آسودگی حرکات و با حالت جسمانی جدی اش متناسب بود. دیگر اینکه به ماه میانه تابستان زنان می رسید، دوره هم تأمل و هم مهربانی، زمانی که پختگی آغاز می شود و نگاه از شعله ای عمیق تر رنگ می گیرد، زمانی که قوت دل با تجربه زندگی می آمیزد و در آخرهای شکفتن ها وجود کامل لبریز از غنا و زیبایی اش موزون می شود. هیچگاه تا این حد صفا و مدارا نداشته بود. مطمئن از اینکه خطا نخواهد کرد خود را به دست احساسی رهامی کرد که به نظرش حقی بود که به بهای رنج و غصه بدست آورده بود. از این گذشته چه احساس خوشی بود و چه تازگی داشت! و چه فاصله ای بود میان زمختی آرنو و پرستندگی های فردریک!

فردریک می لرزید از این فکر که با کلمه ای آنچه را که به گمان خودش بدست آورده بود از دست بدهد، با خود می گفت که فرصت هدر داده را دوباره نمی توان یافت و کاری ابلهانه را هرگز نمی توان جبران کرد.

دلش می خواست که او خودش تسلیم شود و نه اینکه خودش او را به تسلیم وادارد. اطمینان به عشقش چون پیش مرز تصاحب برایش لذتناک بود و از این گذشته جاذبه او بیش از آنکه

حواسش را بیاشوبد دلش را بی تاب می کرد. سعادت بیگران بود، چنان سرمستی ای که موجب می شد حتی امکان خوشبختی مطلق را فراموش کند. دور از او که بود هوسهایی دیوانه وار به جانش می افتاد.

دیگر اینکه به ماه میانه تابستان زنان می رسید، دوره هم تأمل و هم مهربانی، زمانی که پختگی آغاز می شود و نگاه از شعله ای عمیق تر رنگ می گیرد. زمانی که قوت دل با تجربه زندگی می آمیزد و در آخرهای شکفتن ها وجود کامل لبریز از غنا و زیبایی اش موزون می شود. هیچگاه تا این حد صفا و مدارا نداشته بود. مطمئن از اینکه خطا نخواهد کرد خود را به دست احساسی رها می کرد که به نظرش حقی بود که به بهای رنج و غصه بدست آورده بود. از این گذشته چه احساس خوشی بود و چه تازگی داشت! وجه فاصله ای بود میان زمختی آرنو و پرستندگی های فردریک!

کم کم زمانی رسید که در گفتگویشان سکوت هایی طولانی فاصله می انداخت. گاهی از نوعی حیای جسمانی صورت هایشان در برابر هم سرخ می شد. همه احتیاط هایی که برای پنهان کردن عشق بکار می بردند آن را بر ملا می کرد، هر چه عشقشان بیشتر نیرو می گرفت رفتارشان ملاحظه آمیزتر می شد. با پرورش این دروغ حساسیت شان حدت می یافت. از بوی برگهای نمناک لذتی شیرین می بردند و باد مشرق آزارشان می داد؛ مدام دچار التهاب و دلشوره های شوم می شدند، صدای پای و خش خش چوب دیواری چنان هراسانشان می کرد که انگار گنهکار بودند؛ حس می کردند که ورطه ای به کامشان می کشد؛ جوی توفانی در برشان می گرفت؛ و هر بار که فردریک ناخواسته شکوه ای می کرد او خودش را گنهکار می دانست.

- بله، دارم که بدی می کنم. به یک زن منحرف می مانم. دیگر نیاید!

آنگاه فردریک قولهایی را که داده بود و سوگندهایی را که خورده بود تکرار می کرد، و او هر بار با خوشنودی گوش می داد. بازگشت اش به پاریس و گرفتاریهای شب



عید دردیدار هایشان کمی وقفه انداخت. وقتی دوباره همدیگر را دیدند رفتار فردریک حالتی گستاخانه تریافته بود.

خانم آرنو دقیقه به دقیقه بیرون می رفت تا دستورهایی بدهد و برغم خواهش های فردریک همه بورژواهایی را که به دیدنش می آمدند می پذیرفت. درباره لئوتاد، گیزو، پاپ، شورش پالمو و «جشن» منطقه دوازده بحث می شد که نگرانی هایی را برانگیخته بود. فردریک دق دلش را با حمله به «حاکمیت» خالی می کرد، چون مثل دلوریه خواهان زیوررو شدن کامل اوضاع بود، بس که به تازگی تندخو شده بود. خانم آرنو هم کج خلق می شد.

شوهرش هرچه بیشتر کارهای عجیب و غریب می کرد و آن زن کارگر کارخانه را که بوردویی نامیده می شد نشانده بود. این را خود خانم آرنو به فردریک گفت و او خواست از این نکته استفاده کند که «چون شوهرش به او خیانت می کرد...»
خانم آرنو گفت: - نه، هیچ برایم مهم نیست.

این گفته به نظر فردریک نشان کامل نزدیکی رابطه شان بود. آیا آرنو بدگمان نمی شد؟
- نه، دیگر نه.

تعریف کرد که یک شب که تنهایشان گذاشته و رفته بود در بازگشت از پشت در به گفته هایشان گوش داد و از آنجا که هر دو از چیزهای بی اهمیتی حرف می زدند از آن به بعد خیالش کاملاً راحت شده است.

فردریک به تلخی گفت: - حق هم دارد، مگر نه؟

خانم آرنو گفت: - بله، البته. و با خود گفت که شاید اگر این را نگفته بود بهتر بود.

روزی در ساعتی که فردریک معمولاً به دیدنش می رفت در خانه نبود و این به نظر او شبیه خیانت آمد. سپس رنجید از اینکه گل هایی را که همیشه برای او می برد در لیوان آبی می گذاشتند.

خانم آرنو پرسید: - پس می خواستید کجا باشند؟

- چه می دانم، آنجا نه! اگو اینکه آنجا جایش به سردی روی قلب تان نیست.

کمی بعد از او خرده گرفت که چرا شب پیش بی آنکه به او خبر بدهد به تئاتر ایتالیایی ها رفته بود. کسان دیگری او را آنجا دیده، زیبایی اش را ستوده، شاید حتی دوستش داشته بودند. فردریک این بدگمانی ها را فقط برای این می پرورید که با او بگو مگو کند و آزارش بدهد، چون دیگر داشت از او متفرق می شد. چه چیزی از این طبیعی تر که او هم سهمی از رنجی را که خودش می کشید داشته باشد!

بعد از ظهری (در آخرهای بهمن) او را سخت آشفته دید. اوژن گلو درد داشت. هر چند که پزشک گفته بود که چیزی نیست، سرما خوردگی است، زکام است. فردریک از حالت مست وار کودک تعجب کرد. با این همه به مادرش اطمینان داد و حتی چند مورد از کودکان همسال اوژن را شاهد آورد که به بیماری مشابهی دچار شده و زود شفا یافته بودند.

- واقعا؟

- بله، البته.

- آه، چقدر شما خوبید.

و دست او را بدست گرفت. فردریک دستش را سخت فشرد.

- نه، دستم را اول کنید.

- مگر چه می شود، دستتان را به دست کسی داده اید که دارد دلداری تان می دهد... چطور در باره این چیزها حرفم را باور می کنید اما در باره خودم... وقتی از عشقم حرف می زنم... شک دارید. شک ندارم، دوست من.

- چرا این بدگمانی؟ انگار که آدم ردلی باشم و بتوانم سوء استفاده کنم.

- نه، نه.

- کاش این را با شاهی اثبات می کردید.

- چه شاهی؟

- از همان هایی که به هر کسی می دهند، همانی که زمانی به خودم دادید.

و به یادش آورد که یکبار در غروبی زمستانی و در هوای مه آلود با هم بیرون رفته بودند. این همه دیگر چقدر دور بود! چه مانعی داشت که جلوی چشم همه بازو در بازوی او بیندازد، بی هیچ ترسی از جانب او و بی هیچ نیت بدی از جانب خودش، بی آنکه هیچ کس در پیرامونشان مزاحمشان باشد.

خانم آرنو با عزم و شهامتی که اول فردریک را حیرت زده کرد گفت:

- باشد!

اما او هم بعد با هیجان گفت:

- می خواهید که سرنیش خیابان ترونشه و خیابان فرم منتظر تان باشم؟

خانم آرنو دست پاچه گفت: - وای خدا! آخر دوست من ...

فردریک بی آنکه به او فرصت تأمل بدهد گفت:



- سه شنبه آینده، خوب است؟

- سه شنبه؟

- بله، بین دو و سه بعد از ظهر.

خانم آرنو گفت: - باشد. و سرش را با حالتی شرمنده برگرداند. فردریک بوسه ای به گردن او زد. خانم آرنو گفت:

- نه، درست نیست. کاری نکنید که پشیمان بشوم.

فردریک از ترس تحرک معمول زنان، خود را پس کشید. سپس دردرگاه، به حالتی که قراری قطعی گذاشته شده باشد آهسته زیر لب گفت:

- سه شنبه.

خانم آرنو سرش را با حالتی آرام و رضایت آمیز پایین انداخت.

فردریک نقشه ای داشت. امیدوار بود که به یاری باران یا آفتاب بتواند او را به زیر درگاهی ببرد و بعد که آنجا ایستادند او قبول کند که به خانه ای بروند. آنچه مشکل بود پیدا کردن خانه ای مناسب بود. پس به جستجو پرداخت

و در وسطهای خیابان ترونشه از دور چشمش به این نوشته افتاد. آپارتمان های مبله.

پادو که نیت او را حدس زده بود در جاتاقی را در طبقه دوم نشان داد که یک پستو و دو در خروجی داشت. فردریک آن را برای یک ماه اجاره کرد و پولش را پیش داد. سپس به سه فروشگاه سرزد و عطری از همه کمیاب تر خرید، تکه ای سوزن دوزی پیدا کرد تا آنرا به جای روتختی کتان سرخی بگذارد که بسیار زشت بود، یک دمپایی ساتن آبی انتخاب کرد، فقط ترس از اینکه به نظر بی ادب بیاید موجب شد که خرید هایش را محدود کند؛ با خرید هایش به آنجا برگشت - و به حرمت آمیزترین حالت جای مبلها را عوض کرد، پرده ها را خودش آویخت،

و زندگی ای را مجسم می کردند که همه اش عشق بود. آنقدر بار آور که گسترده ترین تنهایی ها را پر کند لبریز از همه شادمانی ها. در امان از هر در ماندگی ورنجی، زندگی ای که ساعت ها از آن رخت بر بسته بود و چیزی جز تداوم مهرورزی و بیان رازهای دلشان نبود، و ثمرش چیزی رخسندده و فخم چون چشمک زدن ستارگان.

روی شومینه شاخه های خلنگ و روی کمد دسته ای بنفشه گذاشت. دلش می خواست همه اتاق را اطلاقش کند. پیش خود می گفت: «فرداست، بله، فردا، خواب نمی بینم.» و تپش تند دلش را بر اثر هیجان دیوانه وار امید حس می کرد؛ سپس، وقتی همه چیز آماده شد کلید را در جیبش گذاشت، انگار که می شد خوشبختی ای که آنجا خفته بود پر بکشد و برود. در خانه نامه ای از مادرش منتظرش بود.

۳۱۷

«چرا غیبت اینقدر طولانی شد؟ رفتارت کم کم به نظر مسخره می رسد. البته درک می کنم که تا اندازه ای درباره این وصلت در آغاز دودل بوده باشی، اما خوب فکر کن!» و جزئیات امر را دقیقتر بازمی گفت. «چهل و پنج هزار فرانک درآمد سالانه. از این گذشته، «حرفش بود» آقای روک منتظر جواب قطعی است اما دختر، در وضعیت واقعا ناخوشایندی است.» «خیلی هم دوست دارد»

فردیک نامه را بی آنکه تا آخر بخواند دور انداخت. نامه دومی را باز کرد که یادداشتی از لوریه بود.

«داداش»

و قتش شده. همانطور که قولش را داده بودی روی تو حساب می کنیم. فردا اول صبح در میدان پانتئون جمع می شویم. برو توی کافه سوفلو. باید قبل از تظاهرات با تو حرف بزنم.»

«هه! تظاهراتشان را خوب می شناسم. خیلی هم ممنون! قرار خیلی خوشایندتری دارم» فردای آن روز ساعت ۱۱ از خانه بیرون رفت. می خواست نگاه آخری به آنچه تدارک دیده بود بیندازد. بعد هم، از کجا معلوم شاید از اتفاق او زودتر می آمد. چون پایه خیابان ترونشه گذاشت از پشت کلیسای مادرلن سروصدای بسیاری به گوشش رسید. پیش رفت و در ته میدان، در طرف چپ، چشمش به جمعیتی از آدم هایی روپوش به تن و مردانی معمولی افتاد. در واقع در اعلامیه ای که در روزنامه ها چاپ شد از همه کسانی که برای «جشن» اصلاح طلبان نام نویسی کرده بودند دعوت شده بود که آنجا جمع شوند. دولت تقریباً بدون هیچ درنگی با اطلاعیه ای «جشن» را ممنوع کرد. شب پیش اپوزیسیون پارلمانی اعلام انصراف کرده بود. اما میهن پرستان که از این تصمیم سران خبر نداشتند به محل قرار آمده بودند و انبوهی از مردمان کنجکاو هم همراهشان بودند. یک هیأت نمایندگی دانشگاهی کمی پیش به دیدن اودیلون بارور رفته بود و در آن لحظه

در وزارت امور خارجه بود؛ و معلوم نبود که «جشن» برگزار می شود یا نه و آیا دولت تهدیدش را عملی خواهد کرد و گارد ملی وارد میدان خواهد شد. مردم از نمایندگان مجلس هم به اندازه حاکمیت ناراضی بودند. جمعیت لحظه به لحظه بیشتر می شد و ناگهان ترجیع بند سرود مارسیز در هوا طنین انداخت.

ستون دانشجویان بود که می آمد. با قدمهای سنگین، در دو ردیف منظم، با قیافه های خشم آلود و دستهای برهنه می آمدند. و همه با فاصله هایی فریاد میزدند:

-زنده باد اصلاحات! مرگ بر گیزوا

دوستان فردریک هم البته آنجا بودند حتما او را می دیدند و با خود نگاهش می داشتند. به شتاب رفت و در خیابان آرکاد پناه گرفت. دانشجویان دو بار دور میدان مادلن گشتند و به طرف میدان کنکور رفتند. میدان پراز جمعیت بود، انبوه مردم گرد آمده از دور به خرمنی از خوشه های سیاه می مانست که موج می زد. در همان لحظه نفرات ارتش در طرف چپ کلیسا با آرایش جنگی در آمدند. در این حال گروه هایی جمع می شدند برای پایان دادن به این گردهمایی ها. مامورانی از پلیس بالباس شخصی تندروترها را جلب می کردند و با خشونت به پاسگاه می بردند. فردریک علی رغم خشمش ساکت ماند؛ ممکن بود او را هم با بقیه بگیرند و نتواند خانم آرنورا ببیند. کمی بعد کلاههای پاسانها پیدا شد. جمعیت دور و برشان را با پهنه شمشیر می زدند. اسبی زمین خورد، بدو به کمکش رفتند؛ و همین که سوارش روی زمین نشست همه فرار کردند.

آنگاه سکوتی طولانی برقرار شد. باران ریزی که آسفالت را خیس کرده بود بند آمد. ابرها رفتند، باد مشرق آهسته آهسته آنها را روفت.

فردریک در خیابان ترونشه به راه افتاد. جلو و پشت سرش را نگاه می کرد.

سرانجام زنگ ساعت ۲ زده شد. پیش خود گفت: «آها، الان دارد از خانه می آید بیرون. دارد نزدیک می شود.» و یک دقیقه بعد. «دیگر وقتش است که رسیده باشد.» تا ساعت ۳ کوشید خودش را آرام نگه دارد. «نه، دیر نکرده، کمی صبر داشته باش.»

و برای گذراندن وقت تک و توک مغازه ای را که در خیابان بود نگاه می کرد؛ یک کتاب فروشی، یک فروشگاه زین و یراق، یک فروشگاه و سایر عزا داری. بزودی دیگر نام همه کتابها و همه انواع یراق و همه پارچه های ویتزین سه مغازه را می شناخت. صاحبان مغازه ها از آنهمه رفت و آمد او اول تعجب کردند، بعد به ترس افتادند و درهایشان را بستند. بدون شک برای «او» کاری پیش آمده بود و خودش هم از این تأخیر رنج می کشید. اما بعد چه شادمانی ای! چون پیدایش

می شد، جای هیچ شکمی نبود. «قول داد که می آید.» بالین همه دلشوره ای ستوه آور بر فردریک چیره می شد.

بانگیزه ای غیر منطقی وارد ساختمان شد، انگار که می شد او آنجا باشد. در همان آن ممکن بود که در خیابان باشد. سراسیمه بیرون رفت هیچ کس نبود و دوباره در پیاده رو برافشاد. به شکاف سنگفرش ها، دهانه ناودانها، چراغ ها، شماره بالای درها چشم می دوخت. بی اهمیت ترین چیزها برایش همدمی می شدند، یا بیشتر تماشاگری که مسخره اش می کردند

۳۱۹

«مارشال» بازوی او را چسبیده بود و دندان هایش به هم می خورد. گفت که دیگر حتی بیست قدم هم نمی تواند بردارد. آنگاه فردریک در حرکتی برای هر چه بیشتر حدت دادن به نفرتش، برای آن که در ذهن خود هر چه بیشتر به خانم آرنو توهین کند، رزانت را تا ساختمان خیابان ترونشه و خانه ای برد که برای خانم آرنو اجاره کرده بود.

و نمای منظم ساختمانها در چشمش حالتی بسیار بی ترحم داشت. پاهایش از سرما درد می کرد. از فرط آشفته گی این حس را داشت که بدنش از هم می پاشد. صدای پاهایش مغزش را تکان می داد.

وقتی ساعت چهار را روی ساعت مچی اش دید دچار نوعی سرگیجه شد، به وحشت افتاد. کوشید شعرهایی پیش خود بخواند. چیزهایی را جمع و تفریق کند، داستانی بسازد. نمی شد تصویر خانم آرنو رهایش نمی کرد. دلش می خواست بدو به پیشوازش برود. اما از چه راهی برود که گمش نکند؟ پادویی را صدا زد، پنج فرانک در دستش گذاشت و از او خواست که به خانه ژاک آرنو در خیابان پارادی برود و از دربان پرسد که «خانم خانه هست یا نه؟» سپس در نبش خیابان فرم و خیابان ترونشه ایستاد تا بتواند در آن واحد هر دو را ببیند. در دور دست، روی بلوار، توده های گنگی می جنیدند، گهگاه لابلایشان پر کلاه خود سربازی یا کلاه زنی را تشخیص می داد. و خیره می شد تا ببیند آن زن کیست. کودک زنده پوشی که موش خرمایی را در قوطی گذاشته بود و نشان می داد با لبخندی از او سکه ای خواست.



مرد کت مخملی برگشت و گفت که «در بان ندیده که خانم بیرون بیاید». چه کاری برایش پیش آمده بود؟ اگر بیمار شده بود در بان به پادو می گفت. مهمانی برایش آمده بود؟ راحت تر از اینکه کسی را نپذیرد کاری نبود. فردریک ناگهان ضربه ای به پیشانی خودش زد و گفت: «آها! چقدر احمقم، خوب بخاطر شورش است» و این توجیه خیالش را راحت کرد. «اما در محله آنها که خبری نیست!» و شک و حشتناکی بر او چیره شد. «نکند که نیاید، نکند که قولش فقط برای این بود که مرا از سرباز کند، نه، نه.» بدون شک آنچه مانع آمدنش شده بود اتفاقی غیر عادی بود، یکی از آن رخدادهایی که هیچ وقت نمی شود پیش بینی شان کرد. اما در این صورت پیغامی می فرستاد. پادوی ساختمان را به خانه خودش در خیابان رومفور فرستاد تا ببیند نامه ای برایش آمده است یا نه؟

هیچ نامه ای نرسیده بود. اینکه خبری نرسیده بود دلگرمش کرد. بر اساس تعداد سکه های جیبش، قیافه رهگذران، رنگ اسب ها فال زنی می کرد، و وقتی که فال خلاف خواسته اش بود به هر بهانه ای ردش می کرد. گهگاه خشمش از خانم آرنو بالا می گرفت و زیر لب به او دشنام می داد. سپس دچار ضعفی می شد که نزدیک بود بی هوشش کند، و ناگهان امید به هیچانش می آورد. دیگر پیدایش می شد. آمده بود، پشت سرش بود. رو بر می گردانید. هیچ کس نبود! یک بار در حدود سی قدمی اش زنی را دید که همان قد و همان پیرهن را داشت. نزدیک رفت. او نبود! ساعت پنج شد. پنج و نیم! شش چراغهای گاز روشن می شد. خانم آرنو نیامده بود.

خانم آرنو شب پیش خواب دیده بود که از مدت‌های پیش در پیاده روی خیابان ترونشه است. چیزی را انتظار می کشید که نمی دانست چیست اما مهم بود، و بدون اینکه بداند چرا می ترسید که آنجا ببیندش. اما سگ کوچک شومی به جانش افتاده بود و بیایی دامنش را به نیش می گرفت. دست از سماجت بر نمی داشت و هر چه بلند تر عوعو می کرد. بیدار شد. عوعوی سگ ادامه داشت. گوش تیز کرد. صدا از اتاق پسرش می آمد. پابرهنه و سراسیمه خودش را به او رساند. کودک بود که سرفه می کرد. دست هایش از تب می گذاخت، صورتش سرخ و صدایش به نحو غریبی گرفته بود. نفسش دقیقه به دقیقه تنگ تر می شد. تا صبح بر بالین او ماند، روی بسترش خم می شد و نگاهش می کرد.

در ساعت هشت صدای طبل گارد ملی به آقای آرنو فهماند که دوستانش منتظرش اند. بسرعت لباس پوشید و رفت و قول داد که فوراً به سراغ پزشکشان، آقای کولو برود. ساعت ده شد و دکتر

کولو نیامد، خانم آرنو کلفتش را دنبالش فرستاد. دکتر در سفر بود، به بیلاق رفته بود و دکتر جوان جانشین اش بیرون کار داشت.

اوژن سرش را روی متکا به طرفی می انداخت، مدام چهره درهم می کشید و پره های بینی اش را از هم باز می کرد، صورت کوچک رقت انگیزش از ملافه سفیدتر می شد. نفس هایش مدام کوتاه تر، خشک تر و انگار فلزی می شد و با هر نفس از گلویش صدای خس خس بیرون می زد. سرفه هایش به صدای دستگاہهای غریبی می ماند که سگ هایی مقوایی را به عوعو در می آورند.

۳۲۱

خانم آرنو به وحشت افتاد. جستی زد و زنگ همسایه ها را به صدا در آورد، کمک خواست، فریاد زد: یک دکتر! یک دکتر!

(...) ناگهان فکر فردریک به صورت آشکار و مقاومت ناپذیری به ذهنش آمد. این هشدار سرنوشت بود؛ اما خداوند به او رحمت آورده نخواست به او که کامل تنبیهش کند! چه مجازاتی در انتظارش بود اگر از آن پس به این عشق ادامه می داد!

(...) فردریک همچنان می رفت. آشوب شهر شادش می کرد. رویه روی فراسکاتی چشمش به پنجره های «مارشال» افتاد؛ فکری خل وار، واکنشی جوانانه به سرش زد. بلوار را طی کرد. در بزرگ را می بستند؛ دلفین، کلفت رزانت، روی در با ذغال می نوشت: «اسلحه داده شده». با هیجان به فردریک گفت:

- اگر بدانید خانم چه حالی است! مهترش را امروز صبح اخراج کرد چون بهش توهین می کرد. خیال می کند که می ریزند و همه جا را غارت می کنند. از ترس دارد دق می کند. بخصوص که آقا هم رفته.

- کدام آقا؟

- سازده.

فردریک به اتاق خلوت رفت. «مارشال» بازیردامن، موهای آشفته و حالت پریشان پیدایش شد.

- آه متشکرم، آمده ای نجاتم بدهی؟ بار دومت است. هیچ وقت هم در عوض ازم چیزی

نمی خواهی، تو!

فردریک گفت: - خیلی خیلی معذرت می خواهم.

و باد و دست کمر او را گرفت.

مارشال دست پاچه گفت:

- چه شده؟ چکار داری می کنی؟

از چنان رفتاری هم غافلگیر شد و هم به خنده افتاد.

فردریک گفت:

- من هم مثل مُدم، همراه با اصلاحات عوض می شوم.

رزانت خود را زوی دیوان رها کرد و بوسه های او همچنان به خنده اش می انداخت.

بعد از ظهر شان به این گذشت که از پنجره شان ملت را در خیابان تماشا کنند. سپس فردریک او

را برای شام به رستوران تراو فررپر و وانسوبرد، شام طولانی و لذیذ بود. چون وسیله ای نبود پیاده

به خانه برگشتند.

با خبر تغییر دولت پاریس به شکل دیگری در آمد. همه شاد و خندان بودند؛ مردم در خیابان ها

قدم می زدند و چراغانی همه پنجره ها شهر را مثل روز روشن می کرد. سربازانی خسته و کوفته،

باقیافه های غم آلود، آهسته به پادگان هایشان بر می گشتند. کسانی به ایشان سلام می دادند،

داد می زدند: «زنده باد پیاده نظام!» جوابی نمی دادند و به راهشان می رفتند. در گارد ملی، بر

عکس، افسران با چهره های برافروخته از شوق شمشیر هایشان را می افراشتند و داد می زدند:

«زنده باد اصلاحات!» این گفته هر بار دویار را می خندانید. فردریک لودگی می کرد. بسیار شاد بود.

از خیابان دوفو به بلوارها رسیدند. فانوس هایی کاغذی از خانه ها آویزان بود و به گلنچ های

از آتش می مانست. توده گنگی در خیابان وول می زد. میان این لکه تاریک اینجا و آنجا سفیدی

سرنیزه هایی برق می زد.

همه گسترده ای بالا می گرفت، جمعیت بیش از حد فشرده بود، از راه مستقیم نمی شد

برگشت؛ و به خیابان کومارتن پامی گذاشتند که ناگهان از پشت سرشان صدای انفجاری شبیه

شکافتن پارچه عظیمی از ابریشم که جر داده شود شنیده شد. تیراندازهای بلوار کاپوسین بود.

فردریک به حالتی آسوده گفت: - آها، دارند چندتایی از بورژواها را سوراخ سوراخ می کنند.

زیرا وضعیت هایی پیش می آید که حتی دل نازک ترین آدم ها هم آن چنان به بقیه بی اعتنا

می شود که از نابودی همه نسل بشر هم خم به ابرو نمی آورد.

«مارشال» بازوی او را چسبیده بود و دندان هایش به هم می خورد. گفت که دیگر حتی بیست

قدم هم نمی تواند بردارد. آنگاه فردریک در حرکتی برای هر چه بیشتر حدت دادن به نفرتش،

برای آن که در ذهن خود هر چه بیشتر به خانم آرنو توهین کند، رزانت را تا ساختمان خیابان ترونشه و خانه ای برد که برای خانم آرنو اجاره کرده بود.

گل های پژمرده نشده بود، پارچه سوزن دوزی روی تخت پهن بود. دمپایی ها را از اشکاف بیرون آورد. همه این تدارک ها به نظر رزانت بسیار ظریف آمد.

نزدیک ساعت یک به صدای غرش هایی دور دست از خواب بیدار شد، دید که فردریک سر در بالش فرو برده است و گریه می کند.

- چه ات است، عشق من؟

فردریک گفت:

- از فرط خوشحالی است. اگر بدانی از چند وقت پیش دلم تو را می خواست!... ♦ ♦



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

* بخشی از کتاب تربیت احساسات، گوستاو فلویبر، ترجمه مهدی سبحانی، نشر مرکز، چاپ اول ۱۳۸۰، صص ۳۹۴-۴۱۵. در دهه های اخیر کتاب تربیت احساسات هم در میان خوانندگان عام و هم نزد اهل ادب و ناقدان هنری تا اندازه ای مادام بوواری را در سایه برده و خود به عنوان شاهکار فلویبر و یکی از سرچشمه های بنیادین ادبیات مدرن اروپایی مطرح شده است. شاید دلیل این اقبال آن باشد که مادام بوواری تجسم نظم و انسجام رمان کلاسیک فرانسوی است، اما کتاب حاضر نمونه کامل اثری است که چندگونگی و انقطاع و آشوب رمان مدرن را به نمایش می گذارد و در آن از ساختار هر می رمان کلاسیک خبری نیست. با این همه، تربیت احساسات همواره اثری عاطفی و شخصی تلقی شده که در آن مضمون احساسات با شرح رویدادهایی تاریخی در هم می آمیزد، کتابی در وصف امید باختگی ها و دلسردی هایی فردی و نیز در توضیح یأس و انحطاطی اجتماعی در پی زوال توهم هایی که انگیزه تکان هایی انقلابی بود. (از مقدمه کتاب)